

خدمات متقابل ترجمه و تألیف؛

با نگاهی به مجله کتاب هفته

علی خزاعی فر

دههٔ چهل را به حق دههٔ طلایی ادبیات و هنر در ایران می‌دانند. امروز رازهای طلایی بودن این دهه بر ما پوشیده نیست. در این دهه، حداقل در حوزهٔ ترجمه شاهد کیفیت و کمیت چشمگیری هستیم که در دههٔ قبل از آن سابقه نداشت و در دهه‌های پس از آن هم، به نسبت جمعیت باسواد کشور، بی‌مانند است.

شاید یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های این دهه که باعث رونق ترجمه شده بود این بود که مرز میان نویسنده و مترجم مرز روشنی نبود. بسیاری از نویسندگان مترجم بودند و بسیاری از مترجمان نویسنده بودند؛ در واقع دو صنف کاملاً متمایز مترجم و نویسنده نداشتیم؛ هر نویسنده که می‌توانست ترجمه کند ترجمه هم می‌کرد و هر مترجمی که می‌توانست بنویسد می‌نوشت. ترجمه از ادبیات جدا نبود؛ ادبیات تألیفی و ترجمه‌ای کارکرد واحدی داشتند، همچنان که در هم تأثیر متقابل می‌گذاشتند.

در دههٔ چهل، شاید جایی را نتوان پیدا کرد که به خوبی مجلهٔ جریان‌ساز کتاب هفته وحدت میان نویسنده و مترجم و خدمات متقابل ترجمه و تألیف را نشان بدهد. درک این خدمات متقابل یعنی درک تأثیر ترجمه بر ادبیات و تأثیر ادبیات بر ترجمه از طریق این هفته‌نامهٔ تأثیرگذار و پربار نیاز به بررسی گسترده‌ای دارد. آنچه مسلم است این است که این مجله اعتبار خود را تا حد زیادی مرهون ترجمه و مترجمان بود و البته با تیراژهای رویایی‌اش به ترجمه و مترجمان هم اعتبار متقابل می‌بخشید.

کتاب هفته نام هفته‌نامه‌ای بود وابسته به مؤسسهٔ کیهان، که زیر نظر محسن هشترودی و شورای نویسندگان از تاریخ ۱۶ مهر ماه ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۲ منتشر می‌شد. این نشریه طی دو سال انتشار، ۱۰۴ شماره منتشر کرد و سه سردبیر عوض کرد. احمد شاملو پس از



کتاب هفته

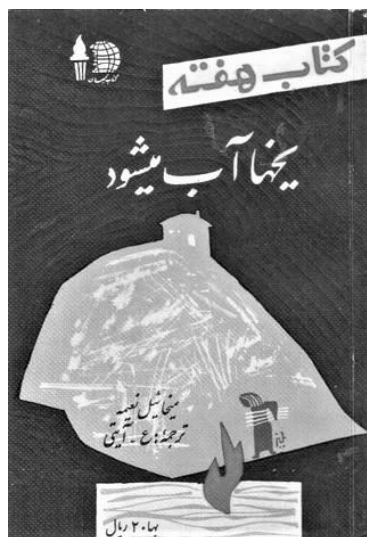
بیغانه ئی در دهکده

نوشتۀ «مارک تواین»



بها ۲۰ ریال

ترجمۀ نجف دریابندری



انتشار چند شماره اول به همکاری دعوت شد و ۲۵ شماره از مجله زیر نظر ایشان منتشر شد. پس از رفتن شاملو از مجله، علی اصغر حاج سیدجوادی و محمود اعتمادزاده (به‌آذین) به ترتیب مسئولیت سردبیری کتاب هفته را به عهده گرفتند. بیشتر مطالب این مجله نخبه‌گرا تازه‌ترین داستان‌های کوتاه ایرانی و خارجی و نیز نمایشنامه‌ها و اشعار بهترین نویسندگان و شاعران ایران و جهان بود. دوران اوج کتاب هفته زمانی بود که شاملو سردبیر آن بود. گفته شده که در این دوران تیراژ مجله به ۲۴ هزار رسیده است. پس از رفتن شاملو از مجله، در دوران حاج سیدجوادی

تیراژ مجله بین ۱۷ تا ۱۸ هزار بوده و پس از آنکه تیراژ مجله در دوران محمود اعتمادزاده به دو تا سه هزار نسخه تنزل پیدامی‌کند مجله تعطیل می‌شود.

احمد شاملو کارنامه درخشانی در حوزه فعالیت‌های مطبوعاتی دارد، ولی کتاب هفته را برخی نقطه عطفی در تاریخ مطبوعات فرهنگی ایران می‌دانند. با اینکه کتاب هفته مجله‌ای نخبه‌گراست، تیراژ ۲۴ هزار، و به روایتی سی هزار، از محبوبیت مجله در میان طیف وسیعی از خوانندگان حکایت می‌کند. حسین واحدی‌پور می‌گوید: «به یاد دارم سال‌های قبل از انقلاب، پنج‌شنبه‌ها بعد از ظهر، به‌ویژه مقابل کیوسک‌های مطبوعاتی اطراف دانشگاه تعداد قابل توجهی از جوانان که اکثرشان دانشگاهی بودند، در انتظار رسیدن وانت مؤسسه کیهان در صف ایستاده و لحظات را با بحث‌های مختلف سپری می‌کردند. زمانی هم که وانت دیر می‌رسید، استادگان صف را ترک نمی‌کردند و با گاززدن به نان بربری و شکستن تخمه کدو سرگرم بودند. این وانت چیزی حمل نمی‌کرد جز کتاب هفته که احمد شاملو سردبیرش و از انتشارات مؤسسه کیهان بود. کتابی، مشتمل بر مباحث و مطالب متنوع و گوناگون که البته همه رنگ و بوی ادبی و هنری داشت»^۱.

^۱ واحدی‌پور، حسین، (۱۴ اسفند ۱۳۹۰) «کتاب هفته: نگاه پنجشنبه، از امروز منتشر شد.» برگرفته از لینک کتاب-هفته-نگاه-پنجشنبه-از-امروز-منتشر-شد/۱۵۵۱۱۴۵/mehrnews.com/news/

کتاب هفته ۲۵



داستان ها

بله برون

۹ علی اصغر حاج سید جوادی
مردی که از زور خشم مثل بید می لرزید
عزیز نسین

۶۲ تمین باغچه بان - احمد شاملو

به طرف اسفل السافلین

عزیز نسین
۷۳ تمین باغچه بان

مردی که می خواست برای خود خانه ای به سازد

عزیز نسین
۸۱ تمین باغچه بان - احمد شاملو

ساعت در روی میدان

عزیز نسین
۹۱ روحی ارباب

صف طویل

عزیز نسین
۱۰۳ رضوان

محبوبیت کتاب هفته بدون شک تا حد زیادی به دلیل نوآوری‌های فنی آن بود: طراحی زیبا و غیرمتعارف صفحات، قطع مجله، حروفچینی کم غلط، استفاده از تصاویر، استفاده از هنر طراحی افرادی مثل مرتضی ممیز و اردشیر محمصص که با طرح‌های مینیمالشان داستان‌ها را جذاب‌تر می‌کردند. اما تا آنجا که به محتوای مجله مربوط می‌شود، شاید بتوان بر دو عامل دست گذاشت که در محبوبیت این مجله مؤثر بودند. یکی استفاده گسترده از مطالب ترجمه‌شده جذاب و دیگری تمایل شاملو به زبان کوچه که در انتخاب مطالب و در ترجمه و بازنویسی مطالب خود را نشان می‌داد. در این مجله شاملو بخش مستقلی داشت به نام «کتاب کوچه». مطالب این بخش را که شامل ادبیات شفاهی، دانش و فنون، بازی‌ها و سرگرمی‌ها و اعتقادات و باورها بود خوانندگانی از سراسر ایران برایش می‌فرستادند. ولی جدا از بخش کتاب کوچه، شاملو تلاش می‌کرده تا زبان مطالب منتشرشده در مجله به زبان عموم خوانندگان نزدیک‌تر شود. یک نمونه از چنین تلاشی همکاری شاملو با ثمین باغچه‌بان در ترجمه داستان‌های طنز عزیز نسین است. می‌توان حدس زد که این همکاری به چه شکل بوده است. احتمالاً باغچه‌بان داستان را از ترکی ترجمه می‌کرده و شاملو با استفاده از واژگان و تعبیرات محاوره زبان ترجمه را تا حد امکان به فارسی محاوره نزدیک می‌کرده است. ترجمه چند داستان عزیز نسین که در کتاب هفته به چاپ رسیده نتیجه این همکاری مشترک است.

عشق شاملو به بازنویسی و «فارسی کردن» زبان ترجمه در مورد داستان‌های عزیز نسین نتیجه مثبت داشته و حاصل آن چندین داستان به زبان شیرین محاوره است. ولی در یک مورد دیگر، یعنی بازنویسی ترجمه «گیلگمش» و انتشار آن در یکی از شماره‌های کتاب هفته نتیجه ظاهراً چندان مثبت نبود و به کناره‌گیری شاملو از مجله انجامید. عباس عاقلی‌زاده مدیر فنی کتاب هفته در مورد کناره‌گیری شاملو می‌گوید: «علت این کار را دقیقاً نمی‌توانم بگویم. شاملو کاری کرد که شاید آن هم [در بروز اختلاف] تأثیر داشت؛ شاملو برداشت کتاب گیلگمش را که دکتر داوود منشی‌زاده قبلاً از آلمانی ترجمه کرده بود، زیر عنوان بازنویسی به «نثر فارسی» منتشر کرد. این کار مسئله ایجاد کرد. منشی‌زاده آلمانی خیلی خوب می‌دانست و آدم خیلی باسوادی بود. این کتاب را هم با یک نثر حماسی به فارسی ترجمه کرده بود. ظاهراً منشی‌زاده قبل از انتشار این کار یا در حین انتشار آن، متوجه شده بود و آمد سراغ دکتر مصباح‌زاده. ما هم آن موقع همان‌جا بودیم.



ما نشسته بودیم توی اتاق تحریریه و دفتر مصباح زاده هم بغل همان اتاق بود. منشی زاده با صدای بلند اعتراض می کرد که، آقا مگر من این کار را به چه نثری ترجمه کردم، آیا نثر من فارسی نیست؟! اگر [شاملو] بخواهد بگوید این کار را ترجمه کرده، که این طور نیست، و خودش هم نوشته "به نثر فارسی". آیا من به زبان عربی ترجمه کردم، به عبری نوشتیم؛ چه چیزی توی ترجمه من بوده که نثر جدید ایشان به جای آن نشسته؟ ... خلاصه منشی زاده اعتراضش را بیان کرد و مصباح زاده هم پذیرفت. او هم همان جا چیزی را درخواست کرد و گفت، این

اثر را من ترجمه کرده ام و اگر بخواهد چاپ شود، من از نظر قانونی شما را تحت تعقیب قرار می دهم، مگر اینکه عیناً ترجمه مرا به عنوان ضمیمه کتاب هفته منتشر کنید. گیلگمش حجم زیادی هم نداشت و کتاب هفته به این صورت بود که یک تیراژ تهران داشت که خیلی بالا بود. در تهران حدود پنج شش هزار مشترک داشتیم و چهار پنج هزار نسخه هم می رفت روی دکه روزنامه فروشی ها. شهرستان ها هم که سهمیه خودشان را داشتند. یکی از کارهایی که شد، این بود که ترجمه منشی زاده را هم به عنوان ضمیمه منتشر کردند، اما فقط در حد همان تیراژ روزنامه فروشی و کتاب فروشی ها. و دیگر برای مشترکان و شهرستان ها فرستاده نشد. به هر حال این کار انجام شد و رضایت منشی زاده هم فراهم شد. حالا شاید این ماجرا از دلایل دلخوری شاملو بوده باشد، اما من واقعاً نمی دانم چرا قهر کرد و رفت.^۲»

برای آشنایی بیشتر خوانندگان با کتاب هفته و نیز این شیوه ترجمه مشترک، یکی از داستان های عزیزنشین را به ترجمه مشترک ثمین باغچه بان و احمد شاملو نقل می کنیم.

^۲ عاقلی زاده، عباس، (۲۰۱۰/۷/۱) «احمد شاملو، صدا و هوای تازه روزنامه نگاری»، برگرفته از لینک dw.com/fa-ir/a-5752819 احمد-شاملو-صدا-و-هوای-تازه-روزنامه نگاری

■ چون از اول عمر مزه تلخ کرایه نشینی را چشیده بود، دو پایش را به یک کفش کرده بود که هرطور شده برای خودش خانه‌ای دست و پا بکند... عمیق‌ترین و دقیق‌ترین خاطرات دوران کودکی‌اش، خاطراتی بود که از اسباب‌کشی و از این خانه به آن خانه شدن در ذهنش مانده بود: محال بود که اسباب‌کشی صورت بگیرد، و بین پدر و مادرش دعوا و مرافعه‌ای راه نیفتد و کارشان به قهر و اوقات تلخی نکشد!

اسباب‌کشی هم برای خودش قوانینی داشت: مادر، کاسه و کوزه و بشقاب و چیزهای شکستنی دیگر را لای رختخواب می‌گذاشت ... پس از آنکه رختخواب‌ها

پیچیده می‌شد، دودکش و سه پایه و منقل و خرده‌ریزهای دیگر را می‌پیچیدند لای کاغذ و روزنامه و این چیزها، و زیر طناب‌هایی که در رختخواب‌ها بسته بودند قرارشان می‌دادند ... یک گاری بارکش که با دو اسب کشیده می‌شد می‌آمد جلو در خانه ... اول بقچه‌ها، صندوق، و رختخواب را می‌گذاشتند آن تو، سوراخ سمبه‌های آنها را با قوطی‌های مختلف، کوزه ترشی، گلدان‌های سفالی و چیزهایی از این قبیل پر می‌کردند. و بعدش، گنجه را از خانه می‌آوردند بیرون و آن بالا - روی همه این چیزها - قرار می‌دادند. و آن وقت گاری، تلق می‌شد، تا عمر داشت فراموش نمی‌کرد. جلو خانه جدید، وقتی اثاث را از گاری پایین می‌آوردند تا جابه‌جا بکنند، تازه معلوم می‌شد که دسته گل تر و تمیزی به آب داده شده.

این اتفاق، از آن چیزهای بی‌برو برگرد و حتمی بود: یعنی گفت‌وگو نداشت که شیشه روغن زیتون، یا بطری سرکه، یا چیزی از این قبیل (که معمولاً هم جایش میان رختخواب بود می‌شکست و تمام بساط را به کثافت می‌کشید ... یا در بطری نفت باز می‌شد، و یا شربت بهارنارنج - که عرق بهار آن را مادرش به دست خود و با هزار زحمت کشیده بود - سرازیر



می شد و خلاصه بساطی پیش می آمد که پدر از کوره در می رفت و قرقکنان می گفت:
- عجب بساطی است! عجب روزگاری است! ... به خدا که مرگ هزاربار به زندگی
فقیرانه ارزش دارد!

و تازه، همین حرف باعث می شد که مادر خسته و مرده و کوفته، ازجا دربرود و چیزی
بگوید؛ و آن وقت هم ... دیگر بیا و تماشا کن!
با همه اینها، نقل مکان به خانه تازه هم جلو دردهای گذشته را نمی گرفت. یعنی باز،
هنوز عرق اسباب کشی شان خشک نشده، همان حوادث سابق تکرار می شد: اجاره خانه
عقب می افتاد یا زورشان به پرداخت آن نمی رسید. و در نتیجه، صاحبخانه به اداره اجرا
شکایت می کرد. و دست آخر، مأموران مربوطه می آمدند و لک و پک آنها را به وسط کوچه
می انداختند. یا صاحبخانه تعمیر ملکش را بهانه می کرد، کلانتری را به کومک می گرفت،
و آنها را و او می داشت که خانه را تخلیه کنند.

آنها، به مرور زمان، تقریباً در تمام محله های استانبول نشسته بودند: دوران اولیه بچگی اش
در ناحیه قاسم پاشا و بعد از آن در اسکودار طی شده بود. موقعی که به مدرسه گذاشتندش
در سلیمانیه می نشستند. اما کلاس سوم را در سه مدرسه مختلف، در محله های آکسارای و
جراح پاشا و شهرمینی گذرانده بود! از هر محله ای که در استانبول می گذشت، حتماً در
یکی دو تا از خانه هایش خاطراتی داشت. این حرف پدرش هنوز در گوش او صدا می کرد:
«در این دنیا مکان، در آن دنیا ایمان!»

در سال ۱۹۳۰ که دوره مدرسه متوسطه را تمام کرده بود و ناچار می بایست دنبال درس
را ول کند و عقب نان بدود، نه پدری برایش مانده بود و نه مادری... و چون درد کرایه نشینی
را چشیده بود، تصمیم گرفت درباره ازدواج فکر نکند، مگر موقعی که توانسته باشد برای
خودش خانه ای دست و پا کند. پنج سال آژگار را با یک دست لباس گذراند ... نه دست
به طرف سیگار دراز کرد نه لب به مشروب زد ... سینما؟ تئاتر؟ کجاست؟ گردش و تفریح؟
بابا خرج بیخود است. چه گردش، چه تفریحی! ...

خلاصه مثل یک جوکی، مثل یک مرتاض، مثل یک تارک دنیا زندگی کرد، و سر پنج
سال، پول هایش را که شمرد، دید تمام و کمال دو هزار لیره ترک دارد.

دو هزار لیره شوخی نیست: دو هزار لیره، برای آدمی مثل او، خودش ثروتی است! ...
با این مقدار پول که هیچ، حتی با نصف آن هم می شد خانه ای خرید؛ منتهاش، خانه هزار
لیره ای خانه ای نبود که باب ذوق و سلیقه او باشد.

نشست و فکر کرد دید بهتر است زمینی بخرد و خانه‌ای به سلیقه خودش در آن بسازد: زمینی که کنار دریا باشد، چشم‌انداز قشنگ داشته باشد و ضمناً زیاد هم پرت نباشد: «ای بابا ... آدم یا نداشته باشد یا اگر دارد خوبش را داشته باشد؛ درست و حسابی‌اش را داشته باشد!»

باری. دو تا تکه زمین در جاهایی که مورد علاقه‌اش بود گیر آورد.

«این اولی چند؟»

«سه هزار لیره!»

«خوب، آن یکی؟»

«سه هزار و پانصد لیره ...»

البته با هزار لیره هم می‌شد زمین - حتی زمین بزرگتری - خرید؛ ولی محله‌اش مناسب نبود. لازم بود بازهم پس‌انداز کند.

در سال ۱۹۳۷، پولش چهار هزار لیره شد، حالا دیگر می‌توانست زمین باب سلیقه‌اش را خریداری کند. پولش را گذاشت جیش و راه افتاد. اول رفت سراغ آن سه هزار و پانصدی. دید در یک نصف آن - که فروخته شده - ویلای خوشگلی ساخته‌اند اما نصف دیگرش همانطور افتاده ... قیمتش را که پرسید، گفتند: «پنج هزار لیره!»

سراغ قطعه اولی رفت که گفته بودند سه هزار لیره ... درست است که چندان مطابق سلیقه‌اش نبود، ولی بالاخره هرچه نباشد زمین که هست ...

«خوب بابا چند؟»

«شش هزار لیره!»

«چی؟»

«بله.»

«آن زمین دیگر که می‌گفتید هزار لیره ... آن چی؟»

«آن هم ... برای شما چهار و پانصد.»

«کمتر نمی‌شود؟»

«اصلاً حرفش را هم ننید!»

چهار هزار لیره‌اش را گذاشت توی بانک. از سابق هم صرفه‌جو تر شد: کفش‌های نیم‌تخت روی نیم‌تختش را داد به تعمیر...کت و شلواری پوشید که دیگر وصله روی وصله‌اش بند نمی‌شد. حالا دیگر از کنار دریا بودن زمین هم چشم پوشیده بود.

«فقط یک تکه زمین... همین! نه با منظره اش کار دارم نه با محله اش... هر چه که بود باشد، هر جا که بود باشد...»

تصمیم گرفت اولین زمین را که با پولش متناسب بود بخرد و خانه اش را بسازد، بعد هم اسباب زندگی تهیه ببیند و بالاخره زنی بگیرد و تخم و ترکه ای راه بیندازد.

در سال ۱۹۴۵، فقط پنج هزار لیره داشت و با تمام صرفه جوئی ها و قناعتش، گرانی سرسام آور مایحتاج اولیه نگذاشته بود از این مقدار جلوتر برود.

در این سال، آن زمین چهار هزار لیره ای فروخته شده بود و تبدیل شده بود به چهار تا خانه قشنگ و حسابی. فقط یک تکه اش باقی مانده بود که صاحبش قسم می خورد اگر از شش هزار لیره یک شاهی کمتر بفروشد برایش «صرف نمی کند»!

مدت ها پیش، از موضوع «زمین کنار دریا» چشم پوشیده بود: حالا اصلاً از «زمین توی شهر» هم صرف نظر کرده بود.

راضی شده بود که در اطراف شهر در محله های بالا نباشد در محله های متوسط، و در محله های متوسط نبود در محله های پایین. منتها البته در اطراف محلات پایین زمینی گیر بیاورد و... گیر نمی آمد!

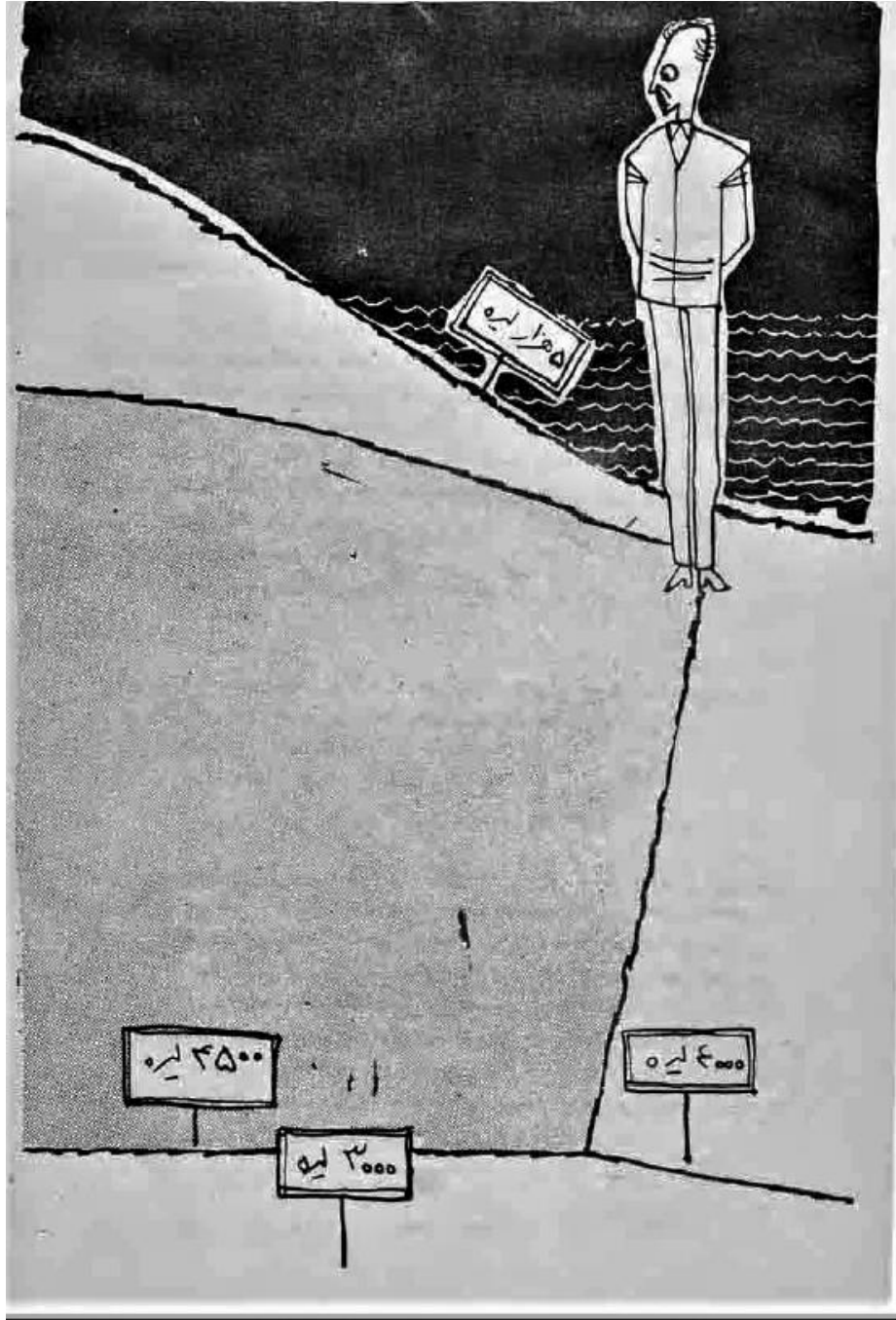
حالا دیگر کارش از صرفه جوئی گذشته بود... نخوردن خصلت ثانوی اش شده بود و دیگر می شد به طور کلی اسمش را گذاشت: «یک مرد به تمام معنی خسیس!»

نه می خورد، نه می پوشید، نه می زیست: فقط پول جمع می کرد. رتبه اداری اش بالا رفته بود. حقوق کارمندان اداری هم که زیادتر شده بود و در نتیجه، او هم پول بیشتری به دست می آورد. با وجود این در آخر سال ۱۹۵۰ فقط هفت هزار لیره پول داشت.

«چی؟ هفت هزار لیره و زمین؟»

همه به این حرف می خندیدند...

با این پول نه تنها در شهر، نه تنها در حومه، حتی نوک کوه هم به اندازه ساختن یک کلبه خشت و گلی زمین به آدم نمی دهند!



در این روز و روزگار تقریباً یک بیستم آن زمین را هم که آن اولها دو هزار لیره گفته بودند، از چهل هزار لیره کم تر نمی دادند. فکر کرد که در هر حال باید پول جمع کرد... برای خریدن خانه یا ساختن آن در هر حال باید پول داشت و این کار هم جز با پس انداز بیشتر امکان ندارد! با سرعت وحدت و شدت بیشتری شروع به پس انداز کرد. در عین حال نقشه خانه را هم حاضر و آماده کرده بود: روی هم پنج اتاق در نظر گرفته بود: یک اتاق برای خواب، یکی برای غذاخوری، یک سالن، یک اتاق دم دستی و یک اتاق هم برای بچه ها... البته این پنج تا اتاق، لازم بود که... خوب بالاخره، یک دستشویی هم داشته باشد که در آن - علاوه بر مستراح معمولی - یک مستراح فرنگی هم تعبیه شود... تصمیم سابقش این بود که خانه، دو طبقه ساخته شود ولی این اواخر نقشه دو طبقه عوض شده بود؛ چون که دیگر با فرارسیدن سالهای پیری حالی برای بالا و پایین رفتن از پله ها باقی نمی ماند... فکر کرده بود منزلش همان یک طبقه باشد و بدون پله. سال ۱۹۴۵.

مبلغ ذخیره: ده هزار لیره.

وجب به وجب همه جای شهر و اطراف شهر را از پاشنه درکرد: با این مبلغ فقط در یکمجه و یا در دامنه های کارتال می شد زمین کوچکی خرید. لازم بود باز هم دندان روی جگر بگذارد و هرچه بیشتر پس انداز کند. «آخ... اگر می شد یک روزی یک تکه زمین بخریم!» از پنج اتاق، مدت ها پیش چشم پوشیده بود. مستراح فرنگی هم از برنامه دستشویی حذف شده بود. فقط یک چهار دیواری باقی مانده بود که سقفی روی آن باشد. و تصمیم گرفته بود همین که این چار دیواری ساخته شد ازدواج کند.

۱۹۵۶

آغاز دوران بازنشستگی و معافیت از خدمات دولتی... افسوس! دیگر با حقوق ایام بازنشستگی هیچ جور نمی شود پس انداز کرد: پولی است که فقط کفاف ناهار و شام بخور و نمیری را می دهد... کل مدت خدمت ۲۶ سال آزرگار

کل مبلغ پس انداز: دوازده هزار لیره ناقابل... ناقابل از آن جهت که نه در شهر و نه در خارج شهر و نه در بالای کوه با این مبلغ نمی شود حتی یک چهار دیواری - حتی فقط یک

اتاق- بنا کرد! از بس دنبال زمین به این در و آن در زده سختی کشیده گرسنگی خورده بود، بیست سال هم از اصل سن خود پیرتر به نظر می آمد.

صدای پدرش همان طور یک ریز توی گوشه‌هایش زنگ می زد:

- در این دنیا مکان، در آن دنیا ایمان!

افسوس که در این دنیا مکانی برای او منظور نشده بود، پس لااقل به فکر آن دنیا باشد!... یکی از روزها که خسته و مرده از کار بی حاصل «زمینجویی» بر می گشت، گذارش از کنار گورستانی افتاد. داخل آنجا شد. جای فوق العاده با صفايي بود: درست مثل باغچه خانه ایده آله، پر بود از گل و چمن... وقتی که میان چمن‌ها چشمش به سنگ‌های مرمر قبور افتاد که غرق گل‌ها و گیاهان بود، به خودش گفت:

«هوه! اگر قبر به این خوشگلی است، آدم هوس می کند که توی آن بخوابد!...»

و فکر کرد حالا که مرگ یک امر حتمی است، چه بهتر که تکه زمینی برای قبرش بخرد و تا زنده است آن را مطابق سلیقه و ذوق خودش بسازد.

این گورستان، روی تپه‌ئی مشرف به دریا بود... آیا فرو رفتن به خواب ابدی در سایه این سروهای بلند، از آنچنان زندگی سگی بیشتر لذت نمی داشت؟...

روز دیگر، اول وقت به اداره متوفیات رفت و گفت:

«آمده‌ام گوری خریداری کنم. در فلان جا، فلان گورستان...»

متصدی مربوطه، دفاتر مربوطه را ورق زد، پرونده‌های مربوطه را زیر و رو کرد و گفت: «در آن گورستانی که مورد نظر سرکار است محل خالی موجود نیست، ولی اگر بخواهید می‌توانیم در یک گوشه خوش منظره یک گورستان دیگر گوری تقدیم حضورتان کنیم.» با نهایت خجالت گفت:

«البته ولی... یک قطعه مناسب‌تری می‌خواستم.»

«چرا... حتی با ۱۵۰۰ لیره، یا ۱۲۰۰۰، یا اصلاً با ۱۰۰۰ لیره هم می‌شود گوری خریداری

کرد...»

درباره زمین تجربیاتی به دست آورده بود. فکر کرد اگر در مورد قبر هم امروز و فردا کند، ممکن است قیمتش بالا برود و دیگر نتواند گوری هم برای آسایش پس از مرگ خود به دست آورد.

همان روز معامله را تمام کرد و زمین گور را، ندیده و نسنجیده، خرید و رفت.

فردا رفت و زمین گور خود را دید:

گوشه تاریک و بی چشم اندازی در یک گورستان، میان سنگ‌های شکسته و نرده‌های پوسیده.

با این وجود، بالاخره باز زمین بود- زمین!

از شادی، خون به گونه‌هایش دوید، چشم‌هایش درخشید، لبانش به لبخند باز شد، آهی کشید و زیر لب گفت:

«اوه.. مال من است... اینجا!»

از آنروز تا کنون، زندگی او رنگ و جلای بی خود گرفته: ازدواج نکرده است، ولی، درست مثل سابق که صبح‌ها بر می‌خاست و به اداره می‌رفت، هر روز صبح از خواب برخاسته لباس می‌پوشد و به سراغ قبر خود می‌آید و با غرور و تیختر یک «صاحب ملک» علف‌های هرزه را از اطراف آن کنده به دور می‌اندازد و گل‌هایی را که همراه آورده است به جای آن نشا می‌کند.